شرح قصیدهٔ میرفندرسکی

ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان • بر تر ز خیالی و مبرا ز مکان

هرچند که عین هر نشانی لیکن • اینست نشانت که ز آنیست نشان

نه عقل بکنه لایزال تو رسد • نه فکر بغایت جلال تو رسد

در کنه کمالت نرسد غیر تو کس • کو غیر تو کس تا بکمال تو رسد

یا من دلّ علی ذاته بذاته وتنزه عن مجانسة مخلوقاته ویا من خصّت
الوحدانیة بذاته واشرقت ذاته مثلا لئه من هیاکل آیاته مثنوی

ای برون از وهم و قال و قیل من • خاک بر فرق من و تمثیل من

رحم فرما بر قصور فهم ما • ای ورای عقل ما و وهم ما

دیده بخشا تا بینا شوم • دانشم آموز تا دانا شوم

اناجیک یا قدوس ویا باری النفوس نوّر قلوبنا بمعرفتک واستعمل
ابداننا فی طاعتک واصرف انفسنا عمّا سواک واحشرنا مع النبیین

والصدیقین

والصدّیقین سیّما محمد المبعوث الی کافة الخلایق اجمعین مثنوی

چون خدا اندر نیاید در عیان • نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب • گر که پنداری قبیح آید نه خوب

قفلهای ناگشوده مانده بود • از کف انّا فتحنا بر گشود

هست اشارات محمد للمراد • اهل معنی را گشاد اندر گشاد

و مع الله الذین هم بروج مشیّدة مدار شمس سماء الرسالة اثنی
عشر قمر دو شادق فلک النبوّة والجلالة • چونکه شد از وصل
دیده وصل یار • نایبی باید از آنان یادگار • چونکه گل رفت و گلستان
شد خراب • بوی گل را از چه جوئیم از گلاب • سیّما هزبر الساب
بالقوة الجسمانیة فی الجهاد الاصغر والاسد الغالب بکل الغالب
بالقوّة الروحانیة الالهیة فی الجهاد الاکبر و هوایة الکرسی
و نایب خاتم الانبیاء • گفت هر کو را منم مولا و دوست • ابن عمّ
من علی مولای اوست • کیست مولا آنکه آزادت کند • بند رقیت
ز پایت بر کند • صد هزاران آفرین بر جان او • بر قدوم و دور فرزندان او
علیهم اشرف صلوات المصلّین وازکی تسلیمات المسلمین اما بعد
فیقول الفقیر الی رحمة ربه العالی محمد صالح الخلخالی هذه

فقرات متی علی القصیدة المشهورة المعروفة من نقاوة طبع
الرضی الکامل العالم العامل العارف الربانی امیر ابی القاسم
الفندرسکی عطر الله بعطر القدس مرقده الی یوم القیمة
فشرعت فی المقصود بعون الله الملک المعبود و هو حسبی و نعم الوکیل

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی

ناظم رحمه الله عنوان کلام ذا فلک قرار داده باعتبار کمال ایشان
بحسب حس چه هیچ چیزی از افتاب و ستارگان روشن‌تر نیست
تعبیر از فلک بچرخ نموده بجهت کمال مبالغه گویا نفس چرخ اند
از قبیل زید عدل اشاره لطیفه باشد بدوام حرکت ایشان
و باینکه ایشان محرکی دارند که صورت زیرین عبارت از اوست
چه هر متحرکی محتاج بمحرکی که غیر متحرک است فلکی باشد یا عنصری
بسیط باشد یا مرکب میباشد و تخصیص محض اقتضای نظم است
هذا مصرع ثانی در این سبیل عموم ادا فرموده و صورت بمعنی
ما به الشیء بالفعل یعنی چیزی که شیء باو بالفعل میشود اینمعنی
موروث حکماست و مراد اینجا نفس است که هر جسمی نفس بالفعل است
و اشاره است باینکه نفس بجمیع سمویات و ارضیات بسیطا کانت او

او

مرکبة تعلق گرفته است هذا بر سبیل عموم ادا فرموده است
صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی و برهان این اول
از راه حرکت است چه جسم فلکی بوده باشد یا عنصری بسیط
بوده باشد یا مرکب متحرک است یا بمرکز یا بسوی مرکز یا از مرکز
بسوی نمو و ذبول و سمن و هزال یا غیر اینها و هر متحرکی از برای او
محرکی باید غیر متحرک از جهت آنکه محرک افاده حرکت میکند
و متحرک استفاده حرکت میکند و مفید هر شیء نمیتواند بود
که عین مستفید باشد چه مفید هر شیء واجد هر شیء است
و مستفید فاقد و عادم هر شیء است و جایز نیست که شیء که
واحد هست شیء واحد هم واجد آن شیء باشد هم فاقد پس
هرگاه محرک غیر متحرک باشد لازم اید اجتماع نقیضین و آن محال
است و اما ثانیا آنکه هر جسمی مصور است و مشکل است از برای
مصور و مشکل و مصور باید که غیر صورت و مشکل باشد
و عدی صورت یعنی برهان اول چون متحرک لازم نیست که
خارج از متحرک باشد چه حرکات غیر منحصر است در قسریه
بلکه گاهی میباشد طبیعیه و نفسانیه پس میگوییم که جایز نیست

محرک غیرقاسر صورت حالّه در جسم متحرک باشد زیراکه اگر
بوده باشد اینچنین لازم می آید بتحریکش مر جسم را محرک نفس
خود هم باشد و این محال است پس ثابت شد که محرک در جمیع حرکات
الطبیعیة والنفسانیة نفس است پس معلوم شد که هر جسمی نفسی
دارد که او صورت جسم است و جسم باو بالفعل است لهذا ناظم
فرموده است صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی تعبیر از نفس
بزیر کرده است بجهت آنکه مخفی است و تعبیر از جسم به بالا کرده
باعتبار آنکه محسوس است و آشکار پس نفس باطن است و جسم
ظاهر و همچنین صورت در باطن جسم نفس است که جسم نفس بالفعل
است و همچنین جناب الله تعالی باطن و صورت عقل است که عقل
بادی تم بالفعل است لهذا در بعضی کتب سماویه هست الله
تعالی مصور الصور و انا الظاهر و الباطن قال بعض العرفاء العالم
صورة وهو روح فی العالم صورت زیرین گر بر نردبان معرفت
بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی درین مقام بجهت تحقیق ابیات
تفصیل ضرور است که آن بیان عقل کل و نفس کل و انقسام
ایشان بنفوس جزئیه است بدانکه حقیقت جعل عبارت

از

از اظهار کردن جاعل است مثال ذات خود را و مثال ذات
ممتنع اند بود که عین ذات باشد و الا جعل جعل و جاعل و مجعول
و نه غیر ذات از همه الامثال او نخواهد بود پس ناچار
از وجهی هو هو و از وجهی لیس هو چون از ذات ناشی است هو هو
و چون که در مرتبه او نیست فهو لیس هو و آن لیسیت نیست
سوای نقصان و آن نقصان نیست سوای عدم پس غیریت
نیست سوای عدم یعنی آنکه ما به الغیریة و الامتیاز نیست سوای
نقصان از مرتبه پس ناچار در مجعول ترکیبی هست از وجود
و عدم و مراد از وجود فعلیت است نه معنی بدیهی و این است
معنی قول ارسطو الممکن زوج ترکیبی و ازین تحقیق ظاهر شد
که صادر اول عقل است زیرا که مبدء اول حق تعالی شأنه چون
فوق تمام است معلول بی واسطه او باید که تام باشد زیرا که
تمام بما هو فاقد فوق تمام مرتبه است و الا ناقص خواهد بود
و ازین لازم می آید طفره در افاضه و الطفرة مطلقا سواء کانت
جسمیة او عقلیة باطلة بالبداهة و ازین ظاهر شد که جهت
غیریت مجعول نیست بالذات بلکه بالعرض مجعول است و امکان

هستند بهمین جهت پس معلول هستند بجعل جاعل نخواهد
بود بالذات و معلول همین نسبت دارد بعلت خودش که علتش
داشت بمبدء اول اما بعد بهمین نسبت تا اینکه منتهی شود
ترتیب وجود بمعلولی که انقص از آن متصور نباشد و بدو
می ایستد بدو وجود و بعد از و ابتداء عدد است بعکس بدو
حذو النعل بالنعل تا اینکه منتهی شود دایره وجود تا میرسد
وبدانکه جعل مجرد از راه تعقل است پس مبدء اول تعالی بدرک
ذاتی ادراک ذات خود کرد بنحوی که از و صادر می شود اشیاء
بمحض درک ذات خود بدرکی که نه ذات او ظهور کرده چه ذات
با ادراک غیر ذات است بدون ادراک پس مدرک غیر مدرک
این علم حصولی بمعنی ظهور میگویند و علم حصولی بمعنی ارتسام
تا خواجه ره بجهاتی که در شرح اشارات بر بوعلی کرده است
وارد آید پس مدرک الله تعالی صورت علمی جمیع اشیاء بترتیبی که
موجودات والا لازم می آید که ذات را بتمامها و کمالها نکرده
خواهد بود پس ناقص در علم خواهد بود و همین صورت علمی
بسیطات العلم نقطة کثرها الجاهلون چه شیء در عالم مجرد چه

قدر

قدر دکر بسیط است عالم او وسیع است و همین صورت علمی مرتبه
عقل کل است پس حقیقت عقلی موضوع فعل الله تعالی است و هم
موضوع علم لهذا حکما علم الله تعالی را فعلی میگویند باین معنی
نه بمعنی که متأخرین فهمیده اند پس علمش عین فعل اوست
مجعول ثانی مرتبه نفس کل است چون نفس ثانی است بعلم ذاتی
عقل را و بالفعل بودن او را در جمیع کمالات مشتاق شد بثبوت
ذاتی تشبه عقل را و بنا فتاد مرئی که بدان متشبه شود سوای
کردن این عالم را چه عقل فعال است پس نفس مشتاق شد بکردن
این عالم و متوجه شدن نفس باین عالم وضع او و همین هبوط
اوست باین عالم زیرا که نفس بهر چه متوجه شود همانست و این
سخن را حمل بر مجاز نباید کرد نعم ما قال صاحب المثنوی مثنوی
ای برادر تو همه اندیشهٔ ٭ ما بقی تو استخوان و ریشهٔ ٭
گر بود اندیشه ات گل گلشنی ٭ ور بود خاری تو هیمه گلخنی ٭
و از این تحقیق معلوم گردید که علت و معلول میباشد موجود
بوجود خدای از دیگری بجهت آنکه اگر بودی چنین پس با هر دو
متباینند مثل انسان و حجر پس جای نسبت صدور احد ازیشان

از دیگری بجهت عدم مناسبت والا لازم می‌آید صدور هر شی
از هر شی و این باطل است و هرگاه مشارک هم باشند در جنس
یا مثل هم باشند لازم آید جهل شی جز خود را یا نفس خود را
و ایضا معلول هرگاه جدا از علت باشد فقیر بذات خواهد بود
پس معلول نخواهد بود پس باید میان علت و معلول از وجهی
هو هو و از وجهی لیس هو یعنی از وجهی اتحاد و از وجهی مباینت
پس معلول وجود کمال علت است و علت ممسک اوست مثل
اینکه نفس کل بالذات عقل است و بالعرض نفس و طبیعت بالذات
نفس است و بالعرض طبیعت کوتاهی سخن مدرک بادی نعم عقل است
که مرتبه علم الذات است و عقل مدرک ذاتی کمال علت را دریافت
شوق تشبه در او ظاهر گردید پس تنزل نموده مرتبه تنزل
نفس است و نفس مرتبه اراده الله تعالی است و طبیعت مرتبه
فعل الله تعالی و تنزلات باین نحو متصور است فظهر کل یوم
هو فی شان حق جان جهان است و جهان جمله بدن اصناف
ملائکه حواس این تن افلاک و عناصر و موالید اعضا توحید
همین است و دگرها همه فن چون علت واحد است پس باید که

معلول

معلول نیز واحد باشد تا تکثر در ذات علت واحده لازم
نیاید پس نفس هم که معلول عقل است بیش از ابدان واحد
باشد و تکثر منسوب باشد بماده و جسم چون نفس کل ایجاد
این عالم کرد پس ماده بهم رسید مصور بصورت جسمی که نام
او جسم است مقدار عارض جسم شد چه حقیقت جسم بعد است
در جهات ثلث و این لازم دارد مقدار را پس اختلاف و تکثر
لازم آید چه جزء از اجزاء جسم غیر جزء دیگر است زیرا که جسم
قابل انقسام است الی غیر النهایه و هر جزو غیر دیگر است پس هر
جزو بحسب قابلیت اقتضای مزاجی کرد پس کثرت در اجسام بهم رسید
پس تکثر بالعرض سرایت بنفس کرد که هر جزو اقتضای نفسی کرد
لایجاد العلة والمعلول پس نفس پیش از ابدان واحد است نه
وحدت جنسی و نه بوحدت نوعی و نه بوحدت شخصی چه جوهر را
جنس نمیدانیم بلکه صرف وجود است بلکه نفس واحد است بوحدتی
که مندرج است در وحدات ثلثه شبیه است بوحدت الهیه
و متکثر است بتکثر ابدان بالعرض بحیث لا یکون حکم بعضها حکم
بعض بلکه مختلف الآثار است در احکام چنانچه سرایت میکند

شقاوت یکی بسعادت دیگری پس نفس کل تعلق گرفته بجمیع
اشیاء چه اساس از محیط تا مرکز و هر شی هست بحسب آنشی
پس نفس کل ذو شعب گردید بحسب اختلاف قابلیات مختلفه و چند
شد بالعرض نه بالذات چه ذات در مرتبه کمال است چه شمس
بالذات واحد است وضوء و شعاع نظر بقابلیات مختلف پس
بودن نفس حرفی از آن است که ممد و دالوجود باشد نه مجدود
جسمانیه بلکه مجدود ابتدیه شوقیه طبیعه حاصل که جسم
عالم از مرکز تا محیط مرکبا کان او بسیطا متصل واحد است
در اصل جسمیت و انواع بسایط و مرکب بمنزله اجزاء این شخص است
همچنین نفس مشتاق شد بسوی اظهار کردن کل عالم پس نفس
کل نفس عالم شد پس نفس کل مربی او ست و هر یک از نفوس
جزئیه بمنزله قوتی است از برای شخص کل متعلق است بجزو از
از بدن کل پس نسبت نفوس ما بسوی نفس کل مثل نسبت قوی
ماست بسوی نفوس ما چه قدر انعکاس نفس و توجه ببدن
بیشتر است حجاب نفس زیاده تر است از اصل و کمال و شرافت
و در کمی شوق بزخارف دنیا و خبث نفس بزیادتی شوق است

باین

باین زخارف چه اول اقتضای قرب و عدم حجاب ببعد را
میکند و ثانی بعد و حجاب و چون معلوم گردید که نفس کل
ذی شعب گردید که اول نفس ارضی بعد از و نفس معدن
و بعد از و نفس نباتی و بعد از او نفس حیوانی و بعد از او
نفس انسانی و بعد از و نفس ملکی و جزئیات نفوس این
مراتب بحسب خبث و شرافت متفاوت تر چه قدر که از
برای نفس ترقی حاصل میگردد حاصل میشود مرتبه فوق
مرتبه ترقی که شوق و انخلاع از علایق دنیا و بدن است تا اینکه
اتصال بهم رسد بنفس کل و هرگاه از این سخن تجاوز نماید
متصل میشود بعالم عقل و نفس کل را دو جهت است جهتی
که بعلو دارد عقل است و جهتی که بسفل دارد نفس است و آن
جهت علو در دنیا بهانه شرافت است چون ترقی حاصل شود
از برای نفس بدون معرفت و ریاضت و ریاضت هم بدون معرفت
ممتنع است هذا ناظم فرموده صورت زیرین اگر با نردبان
معرفت الخ و چون یافتن دیگر و حقیقت این سخنان بدون
ریاضت و مجاهده شرعی رسیدن ممکن نیست تا اینکه از برای مرتبه

حواس و وهم بکند و در عقل محض بگردد و بمرتبهٔ عقل حقایق
اشیا را کما هی که بوضع الهی موجود است ببیند بحقیقت این سخن
نمیرسد هذا ناظم فرموده در خصوص دو نفر از مشائین حکما
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری   گر ابو نصرستی و گر بو علی سیناستی
بو نصر از فاریاب که یکی از شهرهای ترک است و مملکت ماورا
النهر است اسمش محمد بن طرخان معلم ثانی و صاحب تصانیف
است و ابو علی ابن سینا شیخ الرئیس صاحب شفا و اشارات و این
دو فیلسوف اعظم از جمله مشاهیر حکما مشائین میباشند
هرگاه این دو مرد عظیم باین کلام نرسیده باشند سایرین
بطریق اولی مگر آنکه مؤید بتاییدات الهی عز و جل باشد
جان اگر عارض نگشتی زیر این چرخ کهن   این بدنها نیز دایم زنده و برپاستی
جان عبارت از نفس است یعنی اگر نفس عارض بدن نباشد البته
ذاتی خواهد بود چون فنا بر نفس محال است بجهت آنکه علتش
عقل است و فنا بر عقل محال است و تخلف معلول از علت
تامه چون محال است پس نفس باقی است ببقای علتش و هرگاه
نفس ذاتی بدن باشد پس فنای بدن نیز محال باشد لکن بقای

بدن

بدن دائمی نیست و همیشه در تحلیل و اضمحلال است پس نفس ذاتی
ابدان نخواهد بود بلکه بالعرض باشد چنانکه سابق نیز معلوم شد
باز ناظم میفرماید هر چه عارض باشد او را جوهری باید نخست   عقل بر این دعوی ما
شاهد گویاستی   جوهر باید بالعرض منتهی شود لا بالذات والا
بالعرض نخواهد بود و این خلاف عقل است یا اینکه جوهر نفس
کل است که جمیع نفوس جزئیه از او منبعث شده اند بمنزلهٔ پرتوهای
کلند و تشبیه معقول را بمحسوس فرموده میتوان گر ز خورشید این صفتها کرد کم
روشن است و بر همه تابان و خود تنهاستی   گویا باین اشاره نموده صاحب
المثنوی المعنوی مفترق شد آفتاب جانها در درون روزن
ابدانها چون نظر در قرص خود داری یکی است آنکه شد محجوب ابدان
در شکی است پس از ابیات معلوم شد که ظاهر را باطنی میباشد
و هر صورت حسی تا منتهی شود بصورت عقلی پس مجرد محض میباشد
هذا ناظم میفرماید در صفت مجرد محض که عقل است صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود   با همه و بی همه مجموعه و یکتاستی
سابقا معلوم شد که عقل مرتبهٔ علم الله است چنانکه ناظم در
در کتاب صناعت فرموده است که ذات عقل هم موضع علم الله است
و هم موضوع فعل هذا حکما علم الله تعالی را فعلی میگویند باعتبار

انکه علم الله تعالی عین فعل اوست پس صورت عقل بسیط است
والا لازم می آید کثرت در ذات فاعل حقیقی که باری تعالی است
واین محال است وهر بسیط ما فوق ماده وجسمیت مجرد میباشد چه
ترکیب منسوب بماده است پس هرچه بسیط است عالمش اوسع است چه
بسایط وحدت جمعی است منافی نیست او را کثرت بجهت آنکه منزه است
از حصر وتقدیس بی پایانست یعنی غیر متناهی است وباعتبار آنکه
مرتبهٔ علم است وعلم الله تعالی غیر متناهی است پایان ندارد پس صورت
عقلی با وجود وحدت وبساطت غیر متناهی است والا لازم می آید
تناهی قدرت الله تعالی واین محال است وچون وحدت الله تعالی
منافی هیچ کثرت نیست لهذا معلم ثانی فرموده وهو الکل وحدته و
البساطتش کل اشیاست فما من ذرة الا هو محیط لها قاهر علیها
وچون صورت تعقل مجرد است فنا بر مجرد محال است وباقی ببقا
علتش زیرا که تخلف معلول از علت تامه محال است پس صورت تعقلی
جاویدان بود چون سابقا معلوم شد که معلول متحد است
با علت ومباین نیست بلکه صور تعقلی بالعرض نفس باشد با همراه خود
بود چنانچه از مقدمات سابقه معلوم شد که ناظم خود اشاره نموده است

چون

وچون او را اجزاء اتصالی این ارواح سبعه سیاره واقع شد
واز عالم طبیعت خلاصی یافت واین مرتبه از بهشت است لکن
درین مرتبه باز نجا وذکر رده بعقل میرسد چون که معلوم شد
هفت ره آسمان شده لازم دارد باب را پس ظاهر گردید معنی
بیت وممکن است مراد از آسمان نفس باشد چه عرفا بدن را تعبیر از
نفس بسما کرده اند ومیگویند سماء عقل چنانچه در ابو نجا مذکور
است واز جهت علو وکمال اشرافت اجسام سماوی وعاری بودن
ایشان از کیفیات فعلیه وانفعالیه وعدم ضدیت منشا
تغیر ومناسبت میان سما ونفس گردیده پس مراد از هفت
در قوای خمس ظاهر وحس مشترک وخیال خواهد بود که مجموع هفت
است وسایر قوای باطنی از واهمه ومتصرفه وحافظه بخیال
راجع میشوند واحتمال دارد که مراد بهفت در حواس خمس ظاهری
وقوه محرکه ومدرکه باشد پس همین سبعه هفت در ند که از
عالم طبیعت است که دنیاست بجانب جنت که عقل است گشوده شد
باز ناظم میفرماید میتوان از ده آسمان شدن بر آسمان راست باش وراه در
کانجا باشد کاستی بعد از انکه سالک تحصیل ملکه عدالت

حاصل کرد که تحصیل آن و تفصیل آن در کتب اخلاق مسطور است
که صراط المستقیم عبارت از وسط است چنانچه مغضوبین و
ضالین از افراط و تفریط است و این تحصیل وسطی که خیر الامور
اوسطها بریاضات و مجاهدات حاصل میشود و بعد از اینکه
نفس از هوا و خواهش نفسانی و علایق جسمانی خلاصی یافت بسبب
تحصیل ملکه عدالت ترقی میکند بخط مستقیم متصل بعالم سماوات
میگردد چنانچه فیثاغورس حکیم در دعا فرموده یا واهب الحیوات
انقذنی من دار الطبیعة الی جوارك علی خط مستقیم فان المعوج
لا نهایة له و قول ناظم ره داست باشارات بلکه عدالت را
که آنجا اعوجاجی نیست ره نیابد بره دی از آسمان ره نیابد در
بگشایند بروی گرچه دیها واست چه فرو رفتن بعلایق دنیویه و مشغول
گردیدن بزخارف آن سبب ماندنست در مرتبه طبیعت چنانچه
الله تعالی فرموده است قد افلح من زکیها یعنی رستگار و فیروز
شد کسی که تزکیه نفس نموده است و نفس را ترقی و نمو فرموده
و نومید شد کسی که نفس را در خاك فرو نشاند چه دسیها فرو نشاندن
دانراست در خاك یعنی در مرتبه طبیعت ماند و محجوب شد از

حق

از حق و قوله تعالی کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون ثم
انهم الخ بی مانع برفتن آسمان خود این کمال است و الا حایلی عیان باشد
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ
از میان برخیز چه اینکس تا تصفیه باطن نکند و زنك علایق را از خود
دور ننماید همان نفس اماره میشود تا شیء همان شیء نشود میان
ایشان اتحاد و اتصال حاصل نمیشود و هذا ناظم خود در جای
دیگر فرموده هرکه فانی شد باو یابد حیات جاودان و در بخود افتاد
کارش بی شك از مو ناستی چه در مرتبه طبیعت ماندن موت نفس است
چه فنا عبارت از فنای علایق است غیر حق میباید در باطن آن
کس ظهوری نداشته باشد حتی اینکس غافل از خود بخود گردد
غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
این گهر در رمز دانایان پیشین سفته اند پی برد بر رمزها هرکس که او
دانا ستی بمقتضای کلم الناس علی قدر عقولهم انبیا و حکما
حقایق را برمز فرموده اند تا بدست نااهل نیفتد و جهالا
هرزه خیال نکنند بغلط نیفتند باعث کفر و زندقه ایشان
شود و عامه خلق باطل نشوند چنانچه رمزی که انبساط ابس

در اوّل کتاب ابو لیخا فرموده که اوّل النّعم آخر الدرك و اوّل
الدرك آخر النعم تا تمام آن کتاب را نخوانند و نفهمند پرده
آن رمز را نمیتوان برداشت و کشوده با اتّصال نفس بعقل
و عقل بعلة الاولی و بازگشت ایشان را نفهمند کلید در
رمز کشوده نمیشود اما دانا که پرده قلب او بریاضات و مجاهدات
کشوده پی میبرد که غرض از چه بوده است و حقیقت معنی چیست
زین سخن بگذر که این مرموز اهل عالم است راستی پیدا کن و این راه رو کز راستی
بد نکه بدون ریاضت نفسانی و مجاهده روحانی و بدون
تحصیل ملکه عدالت کسی خواسته باشد باین رمزها برسد محال
است و علم رسمی فایده نخواهد داشت چنانچه ابو نصر و ابو علی
سالها فکر کردند و کتب تصنیف کردند و باین حقایق نتوانستند
رسید پس باید بریاضات و مجاهدات خود را از دام علایق
و سبکی آرزوها خلاص نموده تا نفس ازین محبس خلاص شده
با روحانیان پیوندد و اتّصال یابد و محیط گردد باشیاء و
حقایق اشیاء را بنظر عقل ملاحظه کند چنانچه ناظم میفرماید:
هر چه بیرون است از ذاتت نیاید سود مند خویش را کن ساز اگر مرد اگر فرزانه

قال امیر المؤمنین علیه السلام اتحسب انک جرم صغیر و فیک انطوی
العالم الاکبر چه علم الهی غیر متناهی است بجمیع اشیاء و عین فعل
خداست که عقل باشد پس عقل کل صور علمیه جمیع اشیاء است
و تمامی اشیاء صور ذات عقل چنانچه نفس کل صور جمیع اشیاست
در عالم مثال لتفاوتش همین تشوّق ذاتی است و شوق ذاتی
صورت ذات نفس است باین جدا میشود از عقل و نفس جزئی
بعد از خلاص از اشواق مجرّده اتحاد بعقل کل و نفس کل میابد
پس حقایق اشیاء را کما هی بوضع الهی متشخّصات موجودات میداند
نیست حدی و نشانی کردگار پاک را نی برون از ما و نی بی ما و نی با ما ستی
بدانکه وحدت الله تعالی وحدت شخصی نیست باین معنی که ذات مقدس
حقیقت نوعی باشد متخصّص بتشخّصات اعم از آنکه نوع با
محصور بواحدی چون حقیقت نوعی مقدم بر شخص میباشد
بتقدّم ذاتی پس لازم می آید که باری تعالی پیش از آنکه موجود
شود بوحدت شخصی وحدت نوعی را داشته باشد چه نوع
محتاج نیست بوجود شخص در قوام حقیقتش و در ثبوت متقرّر
بانش بلکه محتاج است بتشخص در یافت و حصول بالفعل و تشخص

عرض ماهیت نوعی است نه ذاتی و وحدت الله تعالی و ماهیت او
تعالی نوعی نخواهد بود چه نوع مرکب است از جنس و فصل و الله
بسیط محض است و فصل نمیتواند بود باعتبار اینکه وجود
فصل فرع وجود جنس است چه ما به الامتیاز از برای ما به الاشتراک
است و ماهیت جنسی نخواهد بود چه ماهیت جنسی ماهیتی است
ابهامی و در تعیین محتاج است بفصل بلکه هر یک از نوع و جنس
بجهت ابهامشان و بالقوه بودنشان محتاجند به تحصیل
وجود بسوی مخصص لذاته و مقوم بر وجود تا مهیا سازند
برای ایشان نحوی از انحاء وجود را پس معلوم کردید که وحدت
الله تعالی وحدت شخصی و وحدت نوعی و وحدت جنسی نیست
پس حدی ندارد و چون حدی ندارد و جنس و فصل ندارد چه
حد مرکب از جنس و فصل است پس ترکیبی نه ذهنا و نه خارجا
در او نمی باشد پس بسیط الذات است پس وحدت الله تعالی
وحدتی است که مندرج است در او این وحدات ثلثه و جامع جمیع
وحدات است پس وحدت الله تعالی وحدت تعددی نیست زیرا که
ثانی از برای او نیست بلکه وحدت الله تعالی حقیقی است منافی نیست

اورا

اورا کثرت بجهت آنکه منزه است از حصر و تقیید و وحدت
عددیه از مقوله اعراض است پس نباشد واحد جنسی و نه نوعی و نه
شخصی و نه واحد است بمعنی اینکه معروض وحدت است بجهت آنکه
کل اینها مستلزم امکان است پس جنسی از برای او نیست و نه فصلی
و نه صورتی و نه ماده پس نیست از برای او جزو پس حدی ندارد
و رسمی ندارد و حد که نداشته باشد پس علتی ندارد پس نیست از برای او
شریکی اصلا پس برهان بر او نیست فلیس کمثله شیء در جناب سبحان
تعالی جهت فقری نیست اصلا پس او غنی و اتم باشد و اقوم از هر
چیزی نیست پس غیر متناهی است در غنی و تمامیت و شدت
و تقدم زیرا که اگر بوده باشد متناهی در شیء از این صفات
هر آینه تصور کرده میشود مرتبه فوق این مرتبه پس باری تعالی
فاقد آن مرتبه خواهد بود پس مفتقر خواهد بود و این خلف است
پس حدی و رسمی و نشانی ندارد فلا یحیطون به علما و عنت
الوجوه للحی القیوم چون علت مباین معلول نیست چنانچه
سابقا معلوم شد و وحدت نوعی نیست پس معیت او با اشیا
بمانجه و بحلول و باتحاد و بمعیت در درجه وجود و دور

زمان نیست چون او تعالی اول و اخر و ظاهر و باطن است قال علی
علیه السلم مع کل شیء لا بمقارنة وغیر کل شیء لا بمزایلة وهو معکم
اینما کنتم قال ارسطو فی اثولوجیا الاشیاء العقلیة لا یلزم
الاشیاء الحسیة والباری الاول لا یلزم الاشیاء العقلیة
ولا الحسیة بل هو ممسک لجمیعها عن الصادق علیه السلم الجمع
بلا تفرقة زندقة والتفرقة بدون الجمع تعطیل والجمع بینهما توحید
مثل اینکه روح تو حال نیست در هیچ عضوی از اعضای تو با آنکه
هیچ عضوی از و خالی نیست و مقید نیست بقید اعضا و متعدد
نیست بتعدد اعضا از انانیت تست که مدرک و محرک و مفکر
و مدبر است و اعضا مظهر و کسوت او یند و او قوام و حقیقت
اعضاست همچنین نسبت هویت حق سبحانه و تعالی با همه موجود
است همچون نسبت روح است با اعضایش حقیقت همه موجودات
یکی است و حال نیست در هیچ یک با آنکه خالی نیست از هیچ یک
قال امیر المؤمنین علیه السلم لم یحلل فی الاشیاء فیقال هو فیها کائن
و ینا عنها فیقال هو منها بائن و مقید نیست بقید آنها و متعدد
نیست بتعدد آنها و اوست فی الحقیقة مدرک و محرک و مفکر

و مدبر بدن همه و اوست قوام و حقیقت و نور ایشان کما قال
الله فبی یسمع و بی یبصر فمن عرف نفسه فقد عرف ربه قال بعض
العارفین العالم صورته و هو روح فی العالم یعنی عالم صورت
حق است و او روح عالم است و تلک الامثال نضربها للناس و ما
یعقلها الا العالمون **قوله دنیا هست با کردار دنیا سودمند قول**
با کردار دنیا لایق دنیاستی بدانکه کمال انسان در تکمیل قوه نظریه است
و عملیه و تکمیل قوه نظریه بدانستن حقایق اشیاء است چنانکه
بوضع الهی موجودند و تکمیل قوه عملیه بریاضات و مجاهدات
شرعیه است عقلی که متعلق قسم اول است او را حکمت نظری نامند
و عملیه که متعلق قسم ثانی است حکمت عملی و علم الاخلاق می نامند
و حکمت عملیه را فروتر است از نظریه و هر یک از اینها دو را به
احتیاج بدیگری دارند چه عمل فرع علم است بحقیقت و خصوصیت
و کیفیت آن کما قال من علم و عمل ورثه الله علم ما لم یعلم لکن علم
بحقایق اشیاء حاصل میشود بعد از فراغ قلب و صفو باطن و
تخلیه او از رذایل و متابعت شرع و ملازمت تقوی طهارت در
شریعت وارد شده است العلم نور و ضیاء یقذفه فی قلوب

اولیائه مطلق علی لسانهم والجوع سحاب الحکمة فاذا جاع العبد
مطر بالحکمة ومن اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه وجناب الله تعالی اشاره نموده است انحصار
کمالات انسان بعلم وعمل جائی که حکایت کرده از ابرهیم علیه السلم
رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین تکمیل قوه عملیه است و
یزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة جناب الهی تزکیه نفس را بر علم
کتاب وحکمت مقدم داشته چه علم خالص است که بعد از
تزکیه حاصل شود واین دو علم دو جناح انسانند که ایشان را
از سبکه علایق رهانیده وخلاص نموده بوطن اصل خود مراجعت
نماید کفتن نیکو بنیکوئی نه چون نیکو بود نام نیکو بزبان راندن
نه چون حلواستی میباید که کردار با کفتار موافق باشد نه اینکه در
زبان باشد واثری از علمش در باطن نباشد ما درون را
بنگریم وحال را نی برون را بنگریم وقال را الحاصل قول بنا
آنست که بعد از تزکیه نفس حاصل شود وخلق وعادت وکرد
در میاور در میان چیزی برخوان الصمد و ز میان بر داشتن چیزی که ترا
یاراستی معنی الصمد الغنی الذی یحتاج الیه کل شیء یعنی این دو

بیا

راه بسیار صعب است وبدون توسل بجناب اقدس الهی و
تایید طی راه ممکن نیست وجناب الله تعم جذاب بنده است باید
دست توکل بدامن او زند تا از دام مکاه شیاطین خلاص یافته
دل از ماسوی باید کند بالکلیه متوجه معبود حقیقی شد حاصل
بیت آنکه در میان خود و معبود خود غیری را نیاورد بخوان
نام نامی او را تا او اعانت کند بر این راه وخود بخود بدون تایید
الهی با وجود این علایق وموانع وارنوهای نفسانی محال است
که خود را ازین ورطه خلاص وبوطن اصلی رساند سلب وایجاب
اینده بند وجمله اند در پر اوست از میان سلب وایجاب اینجهان پیدستی
معلم اول ارسطو فرموده الممکن فی حد ذاته لیس وبعلته ایس
وباز فرموده است الممکن زوج ترکیبی چنانچه سابق مذکور
شد پس سلب وایجاب عبارت از عدم و وجود است ورد
مجعول اول ترکیبی نیست از وجود وعدم وامکان مستند
بجهت عدم است ومعلول همین نسبت دارد بعلت هکذا تعدد
وهمین نسبت است تا آنکه ترتیب وجود معلولیکه انقص از و
متصور نشود لکن چقدر که پایین می آید جهت نقصان وعدم

قوی تر میشود و خود هستی ضعیفه تا بمادة المواد میرسد
پس مراد از سلب و ایجاب همین است که معلوم شد با آنکه در هویت
الله تعالی هیچکدام سلب و ایجاب نمیگنجد چه هویت مطلقه
بالاتر از نیز است در هویت هست نه نفی و نه ایجاب و نه سلب و آنکه
از اینها همه ان بیکران بالاتر است احتمال دارد مراد از سلب و ایجاب همان
کلمه طیبه لا اله الا الله باشد که اثبات خدای تعالی و نفی ماعداست
الممکن فی حد ذاته لیس و بعد سلب نیست اینجا زیر و بالا و نه ایجاب و نه سلب
اینچنین هم که بگوئی که بود باد راستی بدانکه خالق اشیا نمیباشد
فی نفسه ناقص تا بعد کامل و تمام شود بلکه هر تمامی و کاملی
باو تمام و کامل میگردد و او در احد ذات خود فی تمام است و
نسبت او بجمیع اشیاء علی السویه است و اشیاء باختلاف آن
خود و مراتب خود نسبت مختلف باو هم رسانیده اند که بعضی
اصل و بعضی فرع و در وجود توقف بعضی ها دند همه پرتو
انوار اویند از اول مراتب تا آخر مراتب مظاهر و شئون
حقند و یک وجود است در همه جلوه نموده بحسب اختلاف
تجلیات و تعینات مسمی بذات گشته ای سالک قدمی پیش نه تا

تا بالعلم

بالعلم الیقین بدان که لیس فی الوجود الا ذاته و صفاته و
اسمائه الله نور السموات والارض رباعی چندان برو این ره
که دوئی برخیزد ور هست دوئی بره روی برخیزد تو او نشوی
ولی اگر جهد کنی جائی برسی کز تو دوئی برخیزد پس اینهم درست
که نه ایجاب ست و نه سلب نه زیر است و نه بالا نظر باختلاف
و اقتضای معلولات است والله تعالی بریست از اختلاف ؛
اینجهان دان جهان نه با جهان نه بی جهان هم توان گفتن مرا و دام از ان بالاستی
از ابیات سابقه معلوم گردید که از جمله صفات الله تعالی ظاهر
و باطن است پس اینجهان نظر بظاهر آنجهان نظر بباطن با جهان
نظر او مر اشیا را و هو معکم اینما کنتم و نحن اقرب الیکم من حبل
الورید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شئ محیط
واما بی جهان بجهت اینکه ذات مقدس الهی بذاته منفصل بحقیقت
است از جمیع اشیاء مطلقا شراکت و مشابهت ندارد لیس کمثله شئ
عقل کشتی آرزو گرداب دانش بادبان حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
بدانکه هر موجودی از موجودات بحسب طبیعت اصلی یا ارادی
اراده عارضی روی بسوی منتهی الکمال خود دارد و بهر نحو و هر

صورت که باشد دست از جستجو باز نداشته خود را بتکاپوی
طبیعی یا شوقی یا ارادی بغایت الکمال خود میرسانند چه هر نوع
از انواع موجودات را که مطمح ملاحظه نمایند ذیل
اجهاد کرم تکاپوی این هست وکما وکیفا ما اتفق در پی آنند
وجمیع انواع نباتات ومعادن بل بسائط ایضا سرگرم این تمناها
کرده خود را بمعراج الکمال خود میرسانند مگر مانعی وعایقی
وخارجی روی نموده انها را از سیر وسلوک خود باز دارد والا
نرسیدن هیچیک بغایة الکمال خود ممکن نیست نمی بینی که با ضعف آن
که بر هر راهی رسته است که فی المثل هزار لکد بر سر خود آن کیاه خورد
همان میروید ومیبالد تا آنکه خود را بمعراج خود میرساند وهم
غرض از تحریکات وتکاپو رسیدن است بافضل احوال تا حاصل
شود تشبه بما فوق خود همچنانکه مقصود نفوس سموات وارضین
در تحریکات خود شان نیست نظام عالم سفلی بلکه مراد از او من
طاعة الله وتشبه بحیز افضل لکن بالعرض نظام مادون لازم آید
عالم بحر و سیل الا الا هواست ٭ غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بحساب خویش موجی دارد ٭ حیرت بدارد که این کشاکش با اوست

غایة کمال انسان عروج از مرتبه طبیعت وعقل هیولانی تا آنکه
متصل گردد بعقل عقل چون بیان شد که عقل کل مرتبه علم الله
است ومعلول بی واسطه است پس رسیدن بعقل عین رسیدن
است بالله تع لاتحاد العاقل والمعقول من وجه وتباینهما من
وجه آخر وجناب الله تعالی غایة الغایات همه موجودات است
بالطبع یا بالاراده در تکاپوی اینند که خود را بغایة الغایات
رسانند وجناب الله تعالی اشاره باین نموده انا لله وانا الیه
راجعون یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة رجوع دلیل است که از انجا امده وباز بانجا میرود
یعنی رجوع بانجا مینماید چه رجوع در اینمقام استعمال میشود
پس نزولی وعروجی هم متصل گردد واینچه اوّله در نزول
اخر است چه خوب گفته جامی در قصیده اش اوّل است آنکه
در اخر در علل هذا جناب نبوی صلی الله علیه واله میفرماید
اوّل ما خلق الله العقل در مرتبه نزول واوّل ما خلق الله
روحی باعتبار روح نبوی ص العالم عقل متصل گردیده هذا
انسان کامل مظهر کل گردیده وقتی که انسان باین مرتبه

ذات وصفات و افعال خود را می بیند در ذات وصفات
و افعال الله پس میبیند خود را کو با مدبر در مخلوقات است
حاصل انکه نفس پیش از حدوث ابدان کلی است و از برای او
شوق کلی است یعنی شوقی هست او را بسوی اظهار کردن
اشیاء کلها و این شوق کلی صورت ذات نفس کلی است و باین
ممتاز می شود از عقل پس نفس نفس است بشوق چون کل نفس
جمیع عالم است از مرکز تا محیط در جسم اختلاف هست بحسب
مرکز و محیط و ما بینهما و هر یک نظر باستعداد اقتضای شوقی
کرده اند پس شوق مقسم میشود بحسب اجزاء و لهذا نفس
سماوی و نباتی و حیوانی و انسانی بهم رسید یعنی نفس موجود
بوجود تفصیلی شد بعد از انکه اشخاص هر نوع بهم رسید
پس هر نوع نیز منقسم شد بحسب اشواق جزئیه پس نفس
جزئیه پس معلوم شد که تعدد نفوس بحسب تعدد
اشواق است و معلوم شد که شوق صورت ذات نفس است
باین معنی که هرگاه شوق برداشته شود عقل میشود چه نفس
بالذات عقل است و بالعرض بوجود شوق نفس است و صرف

نفس

نفس یعنی شوق است و حب نفس رهائی شوق است چه قدر
شوق که بدنیا و الایش و اسباب دنیا کمتر است حجاب نفس
از مبدء کمتر است چون چنین است لهذا ناظم میفرماید عقل
کشتی ار زورق کرداب و دانش بادبان چرا ز و با شوق یکمعنی دارد
از الفاظ مترادفه است بلکه شوق عربی و ارزو فارسی است
و مراد از عقل اینجا عاقله است که ممیز میانه خیر و شر است که
نفس بوساطت او خود را از مهلکات که غرق در زخارف
دنیا ست باز میدارد و زورق همان شوق است کرداب است
چراز و نسبت غرق در فتن نفس است در زخارف و لذات دنیا
و باعث گرفتاری اوست در مرتبه طبیعت که غرق در کرداب
طبیعت است لهذا او را بکرداب تعبیر نموده و در بعضی نسخ بجای
آرزو آسمان است ظاهراً غلط باشد و ممکن است تصحیح آسمان
بانکه چون نفوس از مرتبه طبیعت ترقی نمود تعلق گرفت بنفوس
سماویه چنانچه در شرح حدیث در رو غرد پس بنابرین معنی
همین است که نفس از مرتبه طبیعت خلاصی یافت متعلق بنفوس
سماویات گردید چنانچه احادیث دلالت براین معنی دارد

چون خلاصی از سماوات صعوبتی دارد باعتبار مناسبت پس گویا
سماء کره آب نفس شد که از آنجا باید بصعوبت خلاصی یافت
تا بوطن اصلی خود برسد و دانش بادبانست بجهت آنکه خلاصی
ازین کره آب ازو بدون دانش ممکن نیست چه این کس را طی مقامات
و سلوک راه حق تا آنکه برسد بوطن اصلی بدون دانش میسر
نیست پس دانش بادبان قوه عاقله است که کشتی است که او برا ه
میرود تا بمنزل حقیقی برساند حق سبحانه و تعالی ساحل است که
همان وطن اصلی است چون گفتیم نفس کل عالم است چه عالم همان
نفس است که تنزل نموده عالم شده چه نفس کل دید عقل کل را
و تمامیت او را پس شوق بهم رساند نسبت بعقل را چون
عقل فاعل نفس است نفس هم خواست نسبت بهم رساند در علت
نیافت امری را اجز کردن این عالم را پس بمحض توجه نفس کل بکرت
عالم موجود شد چه نفس بهر چه متوجه شود همانست چنانچه
بابا افضل کاشی رحمه الله میفرماید رباعی تا در طلب گوهر کانی کانی
تا در پی عمر جاودانی جانی ؛ من فاش کنم حقیقت مطلق را ؛ هر چیز
که در جستن آنی آنی ؛ ایضاً للسمانی ؛ ای آنکه خلاصه جهان ارکانی

گویم سخنی ز عالم ربانی ؛ دیوی و ددی و ملکی انسانی ؛ با تست هر آنچه
میمانی آنی ؛ این معنی را حمل بر مجاز نباید کرد پس منتهی شد سلسله
بدو بمادة المواد مصور بصور جسمی که انتهای مراتب بدو نزول
است و باین ترتیب از مادة المواد عروج میکند بجماد و از جماد
بسوی نبات و از نبات بسوی حیوان و از حیوان بسوی انسان و از
انسان بسوی انسان کامل که مظهر تجلی است با عقل کل متحد است
عقل کل متصل بمبدء است این دایره نزول و عروج تمام میشود
و منه بدء و الیه یعود پس جناب الهی ازین روح ساحل است یا
ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة انا لله
و انا الیه راجعون مثنوی از جمادی مردم و نامی شدم ؛ وز نما
مردم بحیوان سر زدم ؛ مردم از حیوانی و آدم شدم ؛ پس چه ترسم
کی ز مردن کم شدم ؛ حمله دیگر بمیرم از بشر ؛ تا برآرم از ملایک پر و سر
بار دیگر از ملک پران شوم ؛ آنچه اندر وهم ناید آن شوم ؛ پس عدم
گردم عدم چون ارغنون ؛ گویدم انا الیه راجعون ؛ پس تا این کس
از عالم نگذرد بعقل نمیرسد ؛ مراد از عالم گذشتن خلاصی یافتن
نفس است از خواهش و علایق دنیا و ما فیها لهذا ناظم از عالم مکان

تعبیر بدریا نموده چه غرق فرو رفتن در علایق است که طبیعت کرده آ
عالم امکانست پس مراد بدریا عالم امکانست و مراد بساحل وجوب
بالذاتست چنانچه ناظم اشاره نموده بقولش ساحل الله باشد
بحر امکان را خوب گفته را نابرین گفتار ما گو باستی هدا حال این
راه و این مسافت بدون سیر کامل و مرشد حقیقی که انبیا و اولیا
باشد ممکن نیست چه عقبات نفس بسیار است رباعی انکس که
بواصلانا علی نرسید ؛ لب تشنه بمرد زار و باما نرسید ؛ ای که نکشت
همره رو دلوی در خاک فرو رفت و بدریا نرسید ؛ نفس را
جون بندها بگسیخت یابد نام عقل جون به بی‌بندی رسد بنده که برجاست
جون مکرر مذکور شد که نفس بالذات عقل است و بالعرض شوق
کرار ذوها باشد بین ارذوها و علایق بندهای نفسند که
نفس را در مرتبه طبیعت حبس نموده اند هرگاه این بندها از نفس
برداشته شود عقل میشود چه نفس باین شوق و ارذوها متمایز
گردیده از عقل برهمان که صورت شوق از نفس برداشته شود
عقل میشود بس ناظم ره نفس را جون الخ یعنی ارذوها و علایق
که بند نامداد از نفس برداشته شود مسمی بعقل میشود جون

از

یعنی عقل می‌گردد جون از بیت سابق جنین مفهوم شد که حق تعالی
ساحل است یعنی سالکی و بنده که طی این راه کرده و از غرق دریای
امکان خلاصی یافت البته بساحل میرسد بحق تعالی متصل میگردد
بلکه او میشود او را باز یافته نموده که این محالست باعتبار اینکه
قلب ماهیت ممتنع است که ممکن واجب گردد هرگز نمیشود لهذا میفرماید
که اگر بند ارذوها برداشته شود عقل میشود لکن بند دگر برجاست
که بند امکانست هرچند عقل بشود اما عقل هم ممکن است پس
مرتبه عقل غایت ترقی انسانست جون عقل مرتبه علم الله و عاقل
و معقول و عقل متحدند جنانچه سابقا مذکور شد این قسم
از اتحاد لازم ندارد انقلاب ماهیت را که ممکن واجب شود پس
ساحل بودن حق اشیا را منافی نیست معلوم که ساحل غیر دریا
باشد مشهور است که ادریس علی نبینا و آله و علیه السلام بریاضات
نفسانی عقل محض شده بود و نوزده سال چیزی نخورده و نیاشامید
کامل بارواح و اجسام سماوی بهم رسانید کسب علوم ریاضی
و نجوم از ایشان کرده بود لهذا مسمی بادریس شد از راه کثرت
درس و این علوم گفت ما تا نفس را از بعد ما خرابست و نشر هر عمل کامروز

کردار او را جزا فرداستی ناظم درین شروع کرده است در بیان اختلاف
ارباب معقول در باب نفس تا ظاهر شود که مسئلهٔ نفس از بس
مشکل است اکثر علما را فهم نکنند و نرسیده هریکی از روی وهم چیزی
گفتند که اکثر آن مطابق با واقع نیست و آنچه درین باب فرموده
مطابق واقع است چه هر نفس بعد از مفارقت ازین بدن جسمانی
مبعوث میشود بر صور اعمال خود ان خیرا فخیر وان شرا فشر
و قول ناظم هر عمل کامروز کردار او را جزا فرداستی مطابق حدیث
نبویست صلی الله علیه و آله که فرموده است الدنیا مزرعة الآخرة
نفس نتوان شد او را شود مشکل نفس بنده عاشق و معشوق او مولاستی
اشاره است بقول جماعتی که نفس را معبود و مبدا ابداع دانسته
و نموده است بایشان که نفس عاشق است معشوق او مولی است
که اولی بتصرف در امور نفس است که آن مولی عقل است چه عقل
علت و فاعل نفس است چو هر معلول عاشق و بنده علت است
چه عاشق را در اسما در وی توجه رو بنا زیبند و معشوق حقیقی
و عقل معلول مبدع است که خدای تعالی پس معلول او را بدو واسطه
معبود دانستن خلاف عقل و نقل است گفت دانا نفس ما را بعد

ما باشد وجود در جزا و در عمل آزاد و بی همتاستی
در بعضی نسخ چنین است بعضی از دانایان گفته‌اند که نفس بعد از فنای
بدن باقی است و حشر و نشر و ثواب و عقاب ندارد یا آنکه
مخصوص بروحانی است نه جسمانی چنانچه رای مشائین و تابعین
ایشان که معاد روحانی قائلند گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود
گفت دانا نفس بی انجام و بی مبداستی مصرع اول اشاره است
بقول جماعتی که نفس را حادث میدانند که عبارت از مزاج و بنای
اعراض که حادث میشوند بحدوث بدن و فانی میشوند بفنای
بدن یا بنا بر مذهب شیخ است که نفس را حادث میدانند بحدوث
بدن اما فانی نمیدانند بفنای بدن اما نفوس لازم دارد فنا را
و شیخ ازین غافل که حدوث منافی بقاست و مصرع ثانی اشاره است
بقول کسانی که نفس را قدیم میدانند و هرچه قدیم است اول و آخر
ندارد کلما ثبت قدمه امتنع عدمه لکن تعلقات را حادث میدانند
چه میگویند نفس کل واحد است بوحدت و باقی است ببقای علت
و قدیم بقدم علت چه تخلف معلول از علت تامه محال است اما
کثرات بکثرت ابدان و بالعرض چنانچه سابق مذکور شد نظم

گفت دانا نفس ما را ماضی و حال و پس آتش و آب و هوا و اسفل و اعلی است
بعضی میگویند نفس مرکب از عناصر اربعه است و در تحت زمان است
چنانچه نفس را جسم لطیف کاری میدانند چنانچه این مذهب
منسوبست بجالینوس یا خون است چنانچه بعضی نفس را خون
میدانند آتش و آب اشاره است باینکه عناصر بعد از ترکیب در
مرکب باقی است نه بساطت خود و صور ترکیبیه افاضه شده
و نفس هم بوده را در تحت زمان و حرکت میدانند و از جمله
فاسدات و کاینات است بر ماضی و استقبال و اعلی و اسفل دارد
ممکن است که بگوییم در صورتیکه نفس مجرد باشد این اوصاف دراو
میباشد چه اینحالت موجود است بوجود بحرفی بلا شد موجود را
چنانچه در حدیث است که آتش را هفتاد مرتبه شستند بعد آن
بدنیا آوردند والا از شراره و شرار او عالم میسوخت گفت
دانا نفس ما را نیست بعد از ما وجود می نماند بعد ما نفسی اگر ما راست
اشاره است باینکه صور عناصر بعد از ترکیب و مزاج باقی نیست
بلکه در هر ترقی از برای شی آن صورت اولی باطل میگردد و صورت
اکمل و اشرف از آن افاضه میشود چنانچه صورت خاکی باطل

می شود

میشود صورت نباتی بهم میرسد صورت نباتی باطل میشود
صورت حیوانی که اشرف از آنست حاصل میگردد وکذا صورت
حیوانی باطل میشود صورت انسانی افاضه میشود که اشرف
اکمل است نهایت باید هر ما فوق مشتمل بر ما تحت باشد بازیادتی
و از این ظاهر میشود که انسان بعد از موت صورتی افاضه میشود
که اشرف است از آن صورتی که در حیات داشت مدتی لهذا حکما
گفته اند که موت باعث تمامی انسان است چنانچه موت را در حد
انسان اخذ کرده فرموده اند الانسان حیوان ناطق مائت و لهذا
افلاطون الهی فرموده و بالطبیعة یحیی و بالارادة بموت و حضرت
امیر المؤمنین علیه السلم فرموده اند الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا
قال الشاعر فرد بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از موت گفت دانا نفس هم
باجا و هم بیجا بود گفت دانا نفس نه بیجا و نه باجا ستی اشاره است
باینکه نفس را مجرد میدانند که در جاست بتبعیه بدن و هم
بیجاست باعتبار اینکه بدون مجرد را جای نمیباشد وجا داشتن
از عوارض جسم است من حیث انه جسم گفت دانا نفس را صفتی

یا دم هیچ گفت نه بشرط شیء باشد نه بشرط لا است یعنی دانا
میگوید هیچ از شرط شیء و شرط لا را در نفس اخذ نمیتوان کرد
بجهت اینکه جوهر جنسی از برای نفس نیست بلکه نحو وجود است
پس داخل طبیعت جنسیه و نوعیه و شخصیه نیست بلکه
خارج از اینهاست و این صور از لوازم طبیعت جنسیه و
نوعیه است بلکه وحدت او وحدتی است مستند بوحدت
الله بلکه وحدت نفس خارج از طبایع ثلثه است این سخنها گفت
دانا هر کسی از وهم خویش در بیابد گفتند را کاین گفته معماستی
المعنی دانایان این سخنها گفته اند و جاهلان نیافته اند بجهت
اینکه برمز و تعمیه ادا فرموده اند لهذا بوهم ناقص خود هرکسی
چیزی توهم کرده و بباطل افتاده اند که بی ربطی گفته و در بعضی
از نسخ چنین است که در دریابد در این صورت معنی چنین می شود
که دانایان راز نموده اند و تعمیه کرده اند و دیگران بجهت
نسبت دادند و دعوی فضل و دانش کردند کلام الله معین که
استشهاد کرده اند دلیل بر بینت هر یکی بر دیگری داده دلیل از گفته
در میان بحث و نزاع و شورش و غوغاستی یعنی کلام دانایان را بوهم ناقص خود

محملها

محملهای غیر صحیح قرار دادند بعد از آن بآن غلطها ادله گفتند
بجهت اینکه عوام ایشان را فاضل دانسته و ایشان را بفریبانند
با اینکه چون کار وهم غلط فهمیدن است ایشان که جهل
مرکب دارند چیزهای باطل را خیال کرده ادله‌های گفته اند
غوغا و نزاع در میان ایشان افتاده مردم را بغلط رانده
هریک نقض دیگری ادله گفته نکته از بو معین آدم در استشهاد خویش
گرچه او در جای دیگر لایق اینجا ستی ناصر خسرو است که حکیم اسلامی
عدیم النظیر اصفهانی الاصل سید الحسینی مذهبش تشیع اقرب
در عصر خود با بوعلی سینا مباحثات کرده بخدمت ابو الحسن
خرقانی رسیده در خراسان و مصر و عراق نشو و نما یافته
آخر به بدخشان افتاده آنجا مدفون است این ابیات از دست
که در میان انام مشهور است و در اینجا نوشته می شود

در آشیان چرخ دو مرغان نیز گند ٭ کاندر فضای ربع زمین دام می خورند
پرواز چون کنند از این دامگاه خود ٭ بگرفته کوه قاف بچنگال می پرند
هر دو مصورند ولی نامصورند ٭ آنجا نشسته اند و در اینجا همی پرند
هستند و نیستند و همانند اشکال ٭ چون ذات ذو الجلاله جسم و نه جوهرند

نه مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل، نه آفتاب روشن و نه ماه انور بند
معلوم شد که ناصر خسرو غلام آن بت، هر کس که گوید این دو که از چه خورند
مراد از ایشان ذات اقدس الله تعالی است تمثیل بچرخ کرده از این
جهت که ذات مفیض او بجمیع صفات کمالیه خود احاطه معنوی
بر جمیع اشیاء ما دون داده چنانچه احاطه جسمی مکانی بماده
خود داده و مراد با شبان دکر که جای نشو و نمای بیضه مرغ است
ذات واجب الوجود است باعتبار اینکه موصوف است بصفات
کمالیه ذاتیه و مراد از دو مرغ دو صفت جلال و جمال است که
یکی سبب رحمت و یکی سبب غضب است که دایم این دو صفت در
جلوه اند و ممکن است که مراد از این ادراکات جزئی اجناس باشد
که انسان بمرتبه بساطت آن کسب علوم جزئی اجناسی می کند چه
علم واردات مجردات پرواز چون کنند از این دایره که در امکاه حزن
است پرواز کنند بعالم علوی که وطن اصلی مجردات است بگرفتند کوه
قاف یعنی علوم تکبیبه را بچنگال گرفتند می پرند هر دو مصورند
بصور مثالی دو روحانی در حین تعلق ولی نا مصورند بصور
اسمائیه در حین انخلاع در عالم علوی فرشته اند از برای هر یک

مقام معلوم هست در عالم اجسام بپیرند باعتبار تعلق
انسان باجسام شریفه انبیاء علیهم الصلوة والسلام و فرشته
هستند بوجود تجردی و هستند بوجود بی جسم نهانند باعتبار
ذات و حقیقت و اشکارند باعتبار افعال چون مجردند
پس نه جسمند نه جوهر نه مشتری نه زهره نه مریخ نه زحل
والسلام خیر ختام

وَكُنْتُ إِذَا مَا جِئْتُ لَيْلَى تَبَرْقَعَتْ ۔ فَقَدْ رَابَنِي وَقْتَ الْغَدَاةِ سُفُورُهَا
برقع بضم با و قاف یا فتح هر دو یا ضم اول و فتح ثانی روپوش زنانست
رابنی یعنی بشک و ریب انداخت مرا سفور روی کشودن زنانست یعنی
هر زمانیکه من بزیارت و ملاقات لیلی میآمدم روی خود را از من میپوشید
و لیکن مرا در شک و ریب نداخت روی کشودن لیلی امروز وقت صبح
که بزیارت او رفته بودم وَإِنِّي إِذَا حَنَّتْ إِلَى الْإِلْفِ إِلْفُهَا هَفَا
بِفُؤَادِي حَيْثُ حَنَّتْ سُجُورُهَا حنین آرزومندی و بسیاری گریه
شادی و ناله شتر ماده که از بچه خود جدا شود الف بکسر الف خوگر
شدن و دوستی و یار دوست هفو درید تپیدن و پریدن مرغ
سجور بضم نالیدن شتر ماده که از بچه جدا شود یعنی بدرستیکه
من یار دولت لیلی میباشم در وقتیکه میل نماید بسوی دوستی من
میپرد مرغ دل من در هر زمانیکه میل کند و آرزومند شود لیلی
بسوی من بسبب ناله و زاری او از مفارقت من روایت کند ابو بکر والبی
که چون قیس مشهور و معروف شد بمحبت لیلی و مبتلا گردید بدرد
محبت وی پدر و برادران و عموی او برخاسته بمنزل پدر لیلی آمدند
و او را قسم دادند برحم و قرابت و حق عظیم که تزویج نماید لیلی را

بقیس وری را اخبار واعلام کردند که قیس بمحبت لیلی مبتلا گردید
پس پدر لیلی ابا کرد وامتناع نمود از قبول این امر واظهار لجاجت
کرده وقسم خورد که چنین کار را هرگز نخواهم کرد تا عرب در مجالس
خویش نگویند که من دختر خود را بعاشق ومجنون عقد بستم پس
بعد از انکه مردم وهمراهان قبیله مایوس شدند از اجابت وی رو
کردند بپدر مجنون وگفتند که اگر مجنون را بخانه کعبه میبردی وپناه
میدادی او را بخانه خدا شاید خداوند او را شفا وعافیت عطا
میفرمود از انچه بان گرفتار شده پس پدر مجنون او را برداشته
بسمت خانه کعبه روان شد هر دو در محمل نشسته بر یک شتر
سوار بودند چون بمکه مشرف رسیدند بعد از زیارت پدر مجنون
وی را گفت ای پسر پردهای کعبه را بگیر وروی نیاز بدرگاه
بی نیاز کن وعرض کن خداوند را حب ده وخلاص نما مرا از لیلی ومحبت
وی پس مجنون بعد از استماع کلام پدر دست باستار خانه کعبه
انداخته عرض کرد خداوندا منت گذار بر من بان مصحوب بلیلی ونزدیکی
وی پس پدر روی طپانچه بر روی وی زده مجنون این ابیات را
انشا نموده یا رب لا تسلبنی حبها ابدا ویرحم الله عبدا قال

آمینا

آمینا یعنی ای پروردگار سلب مکن ومگیر از من دوستی لیلی را در
هیچ وقت وبیامرزد خداوند بنده را که امین میگوید وطلب اجابت
برای من نماید یا رب انک ذو من ومغفرة بیت بعافیة لیل
المحبینا بیت ترسب ذاکر را بند شب بروز آوردن یعنی ای پروردگار
تو صاحب امتنان وامرزش واحسانی بروز آور بعافیت وسلامتی
شب محبین وعشاق لیلی را والناهبین الهوی من بعد ما رقدوا
والرافدین علی الایدی المکبینا تایهین جمع تایه یعنی متحیر رفته
در خواب شدن وخواب یا خوابیت اکباب بکسر برو درافتادن
یعنی انجماعت محبین انصف دارند که متحیر وسرگردان هستند
در صحرای محبت بعد از اینکه بخواب شدند وان صفت دارند
انجماعت محبین که برو درافتادند خواب رونده اند بر روی دستهای خود
دعا المجرمون الله یستغفرونه بمکة شعثا کی تمحی ذنوبها
مجرم گناهکار استغفار طلب مغفرت کردن شعث بفتحتین ژولیده
وگرد الوده موی شدن وپراکندگی عرب گوید لم الله شعثک یعنی
خداوند جمع کند کار پراکنده وپریشانترا محو وزایل وبرطرف شدن
یعنی خواندند گناهکاران خدا را در مکه وطلب مغفرت کردند از

خداوند خویش در حالتیکه گرفتار بودند و ذلیل بودند تا اینکه
خداوند محو فرماید و ببخشاید گناهان ایشان را وَنادَیتُ یا رَحمنُ
أَوَّلَ سُؤلَتي لِنَفسي لَيلى ثُمَّ أَنتَ حَسيبُها ندا خواندن حسیب کافی
و کفایت کننده یعنی در مقامیکه مجرمان و گناهکاران طلب مغفرت
و محو ذنوب و گناه خویش میکردند من هم خواندم خداوند خود را
که ای رحم کننده بر عباد خویش اول چیزیکه من از تو سؤال میکنم و میخواهم
از برای نفس خود لیلی است که لیلی را بمن کرامت فرمائی و بعد از آن تو
در صدد کفایت و حفظ لیلی بشوی تمنای من منحصر درین است فَإِن
أُعطَ لَيلى في حَياتي لَم يَتُب إِلَى اللهِ عَبدٌ تَوبَةً لا أَتوبُها
یعنی اگر داده شوم من لیلی را و خداوند وصل او را نصیب روزی من
مینماید در ایام حیات و زندگانی من توبه نکند هیچ بنده بسوی
پروردگار خود توبه کردنی مگر اینکه من هم مثل او توبه نمایم مقصود
اینکه تا وصل لیلی نصیب من نشود دیوانه هستم و از آنجائیکه بی
شعور و مجنون تکلیفی نیست گناهی ندارم تا توبه کنم اما بعد از وصال
دفع مرض جنون میشود من هم بمثل سایر گناهکاران توبه از ذنوب
خواهم نمود تُقِرُّ بِعَيني قُربُها وَيَزيدُني بِها حَيرَةً مَن كانَ

عندی

عِندي يَعيبُها یعنی روشن میکند چشم مرا نزدیکی بلیلی و زیاد میسازد
حیرت مرا در محبت لیلی کسیکه در پیش من لیلی را عیب نماید و ذکر عیوب
او سبب زیادتی محبت من بلیلی میشود یا اینکه زیاد میشود حیرت
و تعجب من از کسیکه پیش من لیلی را عیب نماید زیرا که ذکر نقص و معایب
محبوب در پیش محب ناشی از سفاهت و جهالت است بواسطه آنکه
در مرآة محب عیب هنر و نقص کمال مینماید و محب در محبوب خویش
تصور عیب نمی تواند کرد معروف است حُبُّكَ لِلشَّيءِ يُعمي وَيُصِمُّ وَكَم
قائِلٍ قَد قالَ تُب فَعَصَيتُهُ وَتِلكَ لَعَمري خُلَّةٌ لا أُديبُها یعنی
چه بسیار گوینده که بمن گفت که توبه کن از محبت بسوی لیلی پس مخالفت
و نافرمانی کردم او را و گوش بسخن وی ندادم و این محبت بلیلی و گوش
ندادن بسخنان بیهوده مردم هر آینه قسم بزندگانی خودم خصلت و صفت
نیکوئی است که در خوبان مثل نخواهد داشت وَما هَجَرَتكِ النَّفسُ
يا لَيلُ أَنَّها قَلَتكِ وَلكِن قَلَّ مِنكِ نَصيبُها هجر دوری و جدائی
کردن یا لیل منادی مرخم که حرف آخر آن حذف شود مثل یا حا که
در اصل یا حارث بوده قلی بکسر و قلاء بفتح دشمن داشتن کسی را و بغض
بهره یعنی دوری نکرد نفس من از تو ای لیلی بواسطه اینکه دشمن داشت

زا ملکه دو دی من از تو بواسطه اینست که بهره من از وصال و زیادت
تو کم شده است فیا نفس صبرا لست والله فاعلمی باول نفس
غاب عنها حبیبها یعنی ای نفس صبر کن تو صبر کردن بر دوری لیلی پس
بدان قسم بخداوند که نیستی تو اول کسیکه دور و غایب شده باشد
از و محبوب او و در مقام تسلی این قسم از تعبیرات اولی و انسب خواهد
بود زیرا که نفوس ناقصه بشریه مجبوله بران شده که در نزول
حوادث و بلیات اگر از برای خود شریکی در تحمل ان حادثه نبیند نهایت
وحشت و کمال جزع و تالم و اضطراب دارند و اگر دیگری هم مثل
حادثه و بلیه خود گرفتار مشاهده نماید خود را فی الجمله تسلی میدهند
و کمتر متاثر و متالم میشوند ابو بکر والبی روایت کند که جون پدر مجنون
این ابیات را از وی شنید دلش بر حال مجنون بسوخت و دست وی را
گرفته بجانب منی جهت رمی جمرات روان شده و جون بمنی رسیدند
ناگاه از میان بعضی از خیمها اوازی بر امد که یا لیلی مجنون جون ان
ندا را شنید بیهوش شده بر زمین افتاد اقوام و عشیره او بر سر وی
جمع شد پدرش بر سر بشدت گریه و زاری میکرد پس بهوش امد و رنگ
وی بسیار زرد بود و این ابیات را انشا کرد وداع دعا اذ نحن بالخیف

من منی فهیج احزان الفؤاد و ما یدری داع اسم فاعل از دعا خواند
گویند خیف موضعی است در جبل اسود بن کوه ابو قبیس و مسجد خیف
مسجدیست در منی که در موضع خیف واقع شده منی بکسر موضعی است
در مکه هیجان برانگیخته شدن و بجوش امدن احزان بفتح اندوهها
فؤاد بضم و مد همزه دل جمع وی افئده مانند امثله و فواد بفتح بمعنی درد
بسیار کم استعمال میشود یعنی خواند منادی کننده در زمانیکه ما در
موضع خیف از زمین منی بودیم و بجوش آورد اندوههای دل محنت زده
مرا بواسطه ندای خود و حال انکه او قصد دعا مد نبود و نمیدانست
که چه خواهد شد دعا باسم لیلی غیرها فکانما اطار بقلبی
طایرا کان فی صدری یعنی انشخص منادی خواند و ندا کرد باسم
لیلی غیر ان لیلی را که محبوب منست پس گویا پرانید بسوی دل من مرغی را
که در سینه من بود دعا باسم لیلی اسخن الله عینه و لیلی بارض
الشام فی بلد قفر اسخن الله عینه نقیض اقر الله عینه یعنی بگریاند
و تاریک نماید خداوند چشم وی را قفر بفتح زمین خالی از اب و گیاه
یعنی خواند انشخص منادی اسم لیلی محبوبه مرا در اینجا و بگریاند خداوند
چشم وی را چنانکه بگریه اورد چشم مرا و حال انکه لیلی محبوبه من در

زمین شام است که خالی از آب و گیاه است عَرَضْتُ عَلَى قَلْبِي العَزَاءَ
فَقَالَ لِي مِنَ الآنَ فَاجْزَعْ لَا تَمَلَّ مِنَ الصَّبْرِ عرض اظهار کردن و عرض
داشتن سخن قلب دل و خود عزا بفتح و مد صبر کردن و در آن استعمال
در زیدن جزع بدو فتحه ناشکیبائی نمودن و اظهار شکایت کردن
ملال اندوه و تنگی و تنک شدن دل صبر بفتح شکیبائی نمودن و باز
داشتن نفس از مقتضیات و مشتهیات وی یعنی عرض و اظهار
کردم بر دل خود صبر و شکیبائی را و وی را تکلیف بآن نمودم پس دل
جواب من گفت که تو از حالا و این زمان جزع کن از بی صبری و ناشکیبائی
من در دل تنک و ملول مشو از صبر إِذَا بَانَ مَنْ تَهْوَى وَشَطَّ بِهِ النَّوَى
فَفُرْقَةُ مَنْ تَهْوَى أَحَرُّ مِنَ الجَمْرِ بان دور شود بین بفتح دوری
و جدا شدن و غراب البین زاغ سرخ منقار و پا و وی دلیل فراق است
هوی آرزو کردن و دوست داشتن شط بفتح و تشدید طا دور شدن
نوی دوری منزل و مکان و فرقه بضم جدائی و دوری و محبوب جمر
اخگرهای آتش افروخته یعنی در وقتیکه دور شود از تو کسیکه دوست
داری وی را و دور سازد محبوبترا از تو دوری منزل و مکان وی
پس حرارت گرمی آتش افروخته خواهد بود أَلَا إِنَّ زَنْدَ البَيْنِ يَقْدَحُ

ن

فِي صَدْرِي وَنَارُ الهَوَى تَرْمِي فُؤَادِي بِالجَمْرِ زند بفتح چوب یا آهن
با آهن آتش زدن یا چوب زیرین چخماق در این جا مراد آتش است مجازا بین
دوری قدح آتش زدن صدر بفتح سینه نار آتش رمی انداختن جمر
پاره از آتش افروخته شده یعنی آگاه باش بدرستیکه آتش دوری از محبوب
آتش میزند در سینه من و آتش محبت و دوستی میاندازد اخگرهای
آتش را بسوی دل من و دل مرا بشدت میسوزاند و میگدازد أَبَى
حَدَثَانُ الدَّهْرِ إِلَّا تَشَتُّتَنَا وَأَيُّ هَوًى يَبْقَى عَلَى حَدَثِ الدَّهْرِ
ابا بکسر باز ایستادن از چیزی و امتناع و سرکشی کردن حدثان
بدو فتحه حادثات زمانه و روزگار دهر روزگار تشتت پراکنده
شدن و متفرق گردیدن علی در این مقام از برای مصاحبت است
مثل مع و از این قبیل است قوله تعالی و آتی المال علی حبه حدث تغییر
یعنی ابا نمود و راضی نشد حوادث روزگار و گردش لیل و نهار مگر
بتفریق و جدا ساختن دوستان از یکدیگر و کدام دوستی و محبت است
که باقی میماند با تغییرات و تفرقات روزگار تَعَزَّ فَإِنَّ الدَّهْرَ
يَجْرَحُ فِي الصَّفَا وَيَقْدَحُ بِالعَصْرَيْنِ فِي الجَبَلِ الوَعْرِ تعزی
صبر و شکیبائی نمودن جرح زخم صفا سنگ سخت برک فتح آتش

زدن عصر بهر سه حرکت و بضمتین روزگار و در روشن آخر روز
تا سرخ شدن آفتاب جبل بفتحتین کوه و عرب شوار در مقام
تسلی خود بوقایعی و افعال روزگار که با غیر کرده و خواهد کرد
میگوید صبر و شکیبائی پیشه کن پس بدرستیکه روزگار زخم و مجروح
میکند سنگ سخت را و بواسطه گردش روزگار شکاف میزند در
کوههای شوار و سخت فَوَاللهِ مَا أَنْسَاكِ مَا حَنَّتِ الصَّبَا وَمَا
نَاحَتِ الأَطْيَارُ فِي وَضَحِ الفَجْرِ هبوب وزیدن باد صبا بفتح بادی
که از جانب مشرق وزد نوح نوحه و نوحه زاری کردن اطیار جمع
طیور که جمع طیر بمعنی مرغانست وضح بفتحتین روشنائی و
سفیدی فجر بفتح سفیدی و روشنائی صبح یعنی قسم بخدا که فراموش
نخواهم کرد ترا ای لیلی مادامیکه باد صبا در وزیدن خواهد بود
و مادامیکه نوحه و زاری میکنند مرغان از مفارقت الیف و انیس
خود در اول روشنائی صبح مقصود آنکه همیشه بیاد و ذکر تو مشغولم
و از تو غافل نبودم وَمَا نَطَقَتْ بِاللَّيْلِ سَادِيَةُ القَطَا وَمَا
صَدَحَتْ فِي الصُّبْحِ غَادِيَةُ الكُدْرِ نطق بضم سخن گفتن لیل شب
سادیه بیا مثناة چیزی درنده و بباء موحده بریکجهت

درنده

درنده قطا مرغ سنگخوار صدح بفتح آواز بلند کردن مرغ و آواز
کردن مرد بسرود صبح بضم بامداد غادیه جماعت مرغان که در بامداد
بانگ و حرکت نمایند کدر مانند ترکی قسمی از مرغ سنگخوار تیره
رنگ یعنی فراموش نمیکنم ترا ای لیلی مادامیکه سخن میگویند مرغان
سنگخواره که بریکجهت میپرند در شب و مادامیکه بلند میکنند
آواز خود را بخواندن مرغان سنگخواره تیره رنگ در صبح وَإِنِّي
إِذَا مَا أَعْوَزَ الدَّمْعَ أَهْلُهُ فَزِعْتُ إِلَى وَطْفَاءَ دَائِمَةِ القَطْرِ
عوز بفتحتین نایافت شدن و دمع اشک و اشک ریختن اهل
انس که رفتن و کسان شخص فزع فریاد خواستن و پناه جستن وطفاء
ابری که پست باشد بجهت پرآبی وی قطر بفتح باران و چکیدن آب
یعنی هرزمانیکه نیابند گریه کنندگان و کسانیکه انس بگریه گرفتند
اشک را در چشم خود و منقطع شود بدرستیکه من پناه می برم و فریاد
میخواهم بسوی ابریکه از کثرت داشتن آب سنگین و پست شده و
قطرات باران از وی دائما جاریست و احتمال دارد که اعوز متکلم وحده
از فعل مضارع باشد و اهله خبر بوده باشد از برای ان و حاصل
معنی اینست بدرستیکه من اهل اشک و مانوس بگریه کردن هستم

دروغیکه بنایم در چشم خود اشک را پناه می برم بسوی بو پستی که دعا
قطرات باران از انجا دیث واین کنایه از چشم خود میباشد که هرگز
از اشک خالی نخواهد بود و بر سبیل استمرار از مفادات لیلی برشت
از انجا دیث وما لاح نجم فی السماء وما بکت مطوقة شجوی
علی فنن السدر لاح بمعنی ظهر نجم ستاره سما اسمان بکا گریه وزاری
کردن مطوقه نوعی از مرغان خوش الحان که در گردن از مانند طوق
چیزی باشد شجو حزن و اندوه و غمگینی فنن بدو فتحه شاخ درختان
افنان جمع انها جمع الجمع سدر بکسره درخت کنار یعنی فراموش نکنم
لیلی را مادامیکه ظاهر و درخشنده است ستارگان در اسمان و مادامیکه
گریه وزاری مینماید قمریان از روی حزن و اندوه بر شاخسار
درخت کنار وما طلعت شمس ذات شعاع لکل شارق وما هطلت عین
علی واضح النحر طلوع بضم ظاهر شدن و بر امدن افتاب شمس افتاب
شارق افتاب و هر چه درخشنده و روشنائی دهنده هطل بفتح
باریدن باران و روان شدن اشک از چشم عین چشم واضح
اشکار و روشن نحر بکسر پیش سینه یعنی فراموش نکنم لیلی را
مادامیکه طلوع نماید افتاب و هر درخشنده از ستارگان درخشند

و مادامیکه

و مادامیکه بگرید چشم محب به سفیدی و روشنائی پیش سینه محبوب
خویش مادامیکه بخواطر او در دان را وما اغطوطش الغربیب وانحود
لونه وما مد طول الدهر ذکرک فی الصدر عطش بفتح تاریک
شدن شب غربیب سخت سیاه سواد سیاهی لون رنگ مد امتداد
و دراز طول درازی شی ذکر یاد اوری یعنی فراموش نکنم لیلی را
مادامیکه رنگ شب سخت سیاه و تاریک است و مادامیکه امتداد
روزگار ذکر تو در سینه من باقی خواهد بود وما حملت انثی
وما خبت ذعلب وما طفح الاذی فی لجج البحر حمل حامله شدن
و شکم بر داشتن انثی زن خبب سرعت کردن ذعلب بکسر ذال ناقه
تیز رو صفح پر شدن و بلند گردیدن اذی موج دریا لجج بمعنی عظیم
و ژرف ترین موضعی دریا بحر دریا یعنی فراموش نکنم لیلی را مادامیکه
ابستن شود زن و مادامیکه بسرعت حرکت کند ناقه تیز رو و مادامیکه
بلند و پر شود موج در گود ترین موضع دریا در دریای معظم وما
وجفت تحت الرجال برکبها قلاص تؤم البیت فی البلد القفر
وجف نوعی از رفتار و سیر شتران تحت زیر رجال مردمان
و در بعضی نسخ رحال بحا مهمله دیده شد جمع رحل بمعنی پالان

شتران است رکب مصدر بمعنی سوار شدن و بمعنی شتر سواران و آب
سواران از عدد ده افزون قلاص جمع قلوص و آن شتر ماده جوان
که بر آن سوار توان شد و شتر ماده دراز یا دوست ام بفتح و تشدید
میم قصد نمودن بیت خانه کعبه بلد شهر قفر زمین بی آب و گیاه
یعنی فراموش نخواهم کرد لیلی را مادامیکه سخت سیر نمایند در زیر
مردمان یا پالانهای شتران یا سواران ایشان که قصد نمایند
خانه کعبه را در زمینهای بی آب و گیاه أَبْكَى الحِمَامُ الوُرْقُ
مِنْ فَقْدِ إِلْفِهَا وَتَسْلُو وَمَا لِي عَنْ أَلِيفِي مِنَ الصَّبْرِ بکاء گریه و زاری کردن
حمام بفتح کبوتر و قمری و هر مرغی که طوق دارد حمایم جمع ورق کبوتران
مخصوص فقد گم کردن الف دوست سلو بفتح و بد و ضمه و تشدید
واو خرسند شدن و زایل گردیدن اندوه و فراموش کردن الیف
مانند الف یار و دوست صبر شکیبائی کردن یعنی آیا گریه میکند
کبوتران از جدائی و گم کردن یاران خویش و زایل و فراموش میشود
اندوه ایشان بی از گریه و نیست از برای من بر مفارقت و دوری یار
خود صبری فَقَسَمًا مَا أَنْسَاكِ مَا ذَرَّ شَارِقٌ وَمَا خَبَّ آلٌ
فِي مُلَمَّعِ القَفْرِ قسم سوگند نسیان فراموشی ذر طلوع کردن

شارق

شارق آفتاب خب نوعی از حرکت آل سراب گران را بفارسی
نمایش آب گویند یا سرابیکه در اول روز و آخر روز از دور بصورت
سواران دیده میشود ملمع بیابان و صحرای روشن قفر زمین
بی آب و گیاه یعنی سوگند یاد میکنم من ای لیلی که فراموش نمیکنم ترا مادام
طلوع مینماید آفتاب و مادامیکه حرکت میکند اسبان و سواران
سرابی در بیابان روشن بی آب و گیاه أَلَا لَيْتَ شِعْرِي هَلْ
أَبِيتَنَّ لَيْلَةً أُنَاجِيكُمْ حَتَّى أَرَى غُرَّةَ الفَجْرِ شعر دانستن بیتوته
شب را بروز کردن لیله شب مناجات با یکدیگر راز و نجوی گفتن بدویته
دیدن غره فجر سفیدی و روشنائی صبح یعنی کاش میدانستم که آیا من
بروز خواهم آورد یک شبی را که با تو نجوی و راز بگویم تا اینکه ببینم
روشنائی و سفیدی صبح صادق را فَلَا تَحْسَبِي يَا لَيْلُ أَنْ نَسِيتُكُمْ
وَأَنْ لَسْتِ مِنِّي حَيْثُ كُنْتُ عَلَى ذِكْرِ یعنی گمان مکن ای بدرستیکه
من فراموش کردم شما را و اینکه نیستی تو از من هنگامیکه بریاد توام
لَقَدْ حَمَلَتْ أَيْدِي الزَّمَانِ مَطِيَّتِي عَلَى مَرْكَبٍ مُسْتَعْضِلِ النَّابِ وَ
الظُّفْرِ حمل بفتح باری که بر گردن بردارند و باربردار شدن و بار کردن
ایدی جمع ید است بمعنی دست زمان روزگار مطیه شتر سواری

مرکب انجه بران سوار شوند مستعضل و معضل کار مشکل و سخت
فرو بسته و پوشیده ناب دندان ظفر ناخن یعنی هر اینه بتحقیق یاد کرده
وگذاشت بار مرا بر مرکبی که سخت است دندان و ناخن او یعنی بدندان و ناخن
خود اذیت میکند و زخم میزند و این تعبیر کنایه از نهایت دشواری
و تنگی کار وی میباشد چنانچه کسیکه با دویه چنین چار دوا نگذاشته
شود و با کمال احتیاج بان نتوانند رسید یکی ان بود ابو بکر والبی روایت
کند که چون پدر مجنون این ابیات را از پسر خویش شنید دست
وی گرفته او را آورد در میان مردم و ازان جماعت سوال التماس نمود
که در حق وی دعا کنند و فرج و عافیت وی را از درگاه خداوند
مسئلت نمایند پس چون شروع نمودند بدعا کردن از برای مجنون
این ابیات را انشا نمود هُمْ عُصْبَةٌ فِي الحَجِّ يَدْعُونَ سَيِّدًا عَلِيمًا
بِمَا تُخْفِي الضَّمَائِرُ وَالصَّدَرُ عصبه بضم مردان و اسبان و مرغان
از ده تا بیست تا چهل مانند عصابه حج بفتح و تشدید بجیم قصد
کردن بچیزی و قصد طواف کعبه کردن به نیت عبادت و بجای آوردن
آن دعا خواندن سید بفتح و تشدید یا مکسوره پیشوا و مهتر قوم
علیم داننده و آگاه و باخبر خفا پنهان و مستوری ضمایر جمع ضمیر

وان

وان راز و نهان و درون دل صدر سینه یعنی آن جماعت که دعا می کنند
برای من جماعتی هستند در حال اشتغال بکعبه و ادای مناسک حج حق را میخوانند
ایشان شخص بزرگی را که دانا و آگاه هست با نچه در دلها و سینهای مردم
پنهانست لِيَكْشِفَ عَنْ قَيْسٍ هَوَى مَنْ يُحِبُّهَا وَيَرُدَّ عَنْهُ الحُبَّ
إِذْ ضَعُفَ الصَّبْرُ کشف بفتح گشاده و برهنه کردن هوی دوستی و محبت
حب دوستی و عشق رد بفتح باز داشتن و دور کردن ضعف سستی
و ناتوانی خلاف قوت صبر شکیبائی یعنی آن جماعت که میخواهند و میخوانند
خداوند دانای راز و نهان را اگر دور سازد و کشف نماید از قیس
دوستی آن کسی که دوست میدارد لیلی را او دور نماید از قیس محبت را
درین حالت که سست و ضعیف شد صبر او هَيَمٌ بِلَيْلَى العَامِرِيَّةِ دَائِمًا
وَقَدْ شَفَّهُ البَلْوَى وَأَوْجَعَهُ الهَجْرُ هیم بفتح شیفته و سرگشته شدن
هیام بضم تشنگی سخت و دیوانگی عشق عامر قبیله ایست از قبایل عرب
که لیلی عامریه را بدان نسبت دهند دءب بفتح و سکون همزه و بدو
فتحه رنج کشیدن و کوشش در کار سخت شف بفتح نزار و لاغر کردن
غم و اندوه تن بلوی بفتح آزمایش و محنت وجع بفتح دردمندی
درد بجودی او جاع جمع هجر دوری و جدائی و مفارقت یعنی سرگشته

و دیوانه شد مجنون در عشق لیلی عامریه حال او آنکه رنج و محنت کشیده
است در محبت وی و بتحقیق که نزار و ضعیف کرده آن مجنون را محنت لیلی
و رنجور و درد ناک ساخت او را دوری لیلی تَنُوحُ كَمَا نَاحَتْ لِبَاكٍ
حَمَامَةٌ وَأَنْتَ إِذَا أَمْسَتْ وَلَيْسَ لَهَا وَكْرٌ نوحه و نیاح گریه و مویه
و زاری ساق کبوتر سفید نر حمامه کبوتر و قمری و هر مرغی که بر گردن
وی طوق باشد اینجا بفتح و آنان بضم ناله و نالیدن آنان بفتح و تشدید
نون مرد بسیار ناله کننده امسا شبانگاه کردن وکر بفتح آشیانه مرغ
یعنی گریه و زاری میکند آن مجنون مانند اینکه نوحه میکند حمامه
از برای کبوتر نر سفید و نوحه میکند مثل اینکه ناله میکند حمامه
در وقتیکه شام کرده است و نیست از برای او آشیانه تَنُوحُ كَنَوْحِ
الْبَاكِيَاتِ بِقَفْرَةٍ بَعِيداً مِنَ الْأَحْيَاءِ مَا دَبَّ بِهَا الْأَثَرُ باکیات جمع
باکیه زنهای گریه کننده قفره بیابان بی آب و گیاه بعید دور شده
احیا جمع حی قبایل و طوایف عرب